

هر طور که شده از هفت‌خوان رسیدن به اربعین ۱۴۰۰ گذشته‌ام. طبق معمول، کسر بودجه مثل کوه‌یخ، خودی نشان می‌دهد و پنهان می‌شود. گذرنامه سه روزه به دستم می‌رسد و ویزا هم چهار روز بعد. دوز دوم واکسن را هم زده‌ام و مانده سامانه سماح که آن هم روال خودش را دارد. مرزهای زمینی بسته است و ناچارم به فکر پرواز و هزینه‌های بالای آن باشم. پرواز هم جور می‌شود و با ۵۰ هزار از قم به فرودگاه امام می‌رسم. با همه اینها باور دارم که این بار هم «آقا» خودش جور می‌کند.

با نیم ساعت تاخیر، به نجف می‌رسم حدود یک ربع به یازده. با سه هزار دینار یعنی همان ۶۰ هزار خودمان می‌توانی تا نزدیکی حرم بروی اما حشد الشعبی کار را آسانتر کرده و بیرون فرودگاه تو را رایگان به مقصدت می‌رسانند.

بیرون حرم نماز ظهر و عصرم را می‌خوانم و از مولا معذرت می‌خواهم و قول می‌دهم که چهارشنبه برگردم و خوب اظهار ارادت نمایم. از حرم مولا تا عمود اول خودش کلی راه است چیزی حدود ۷-۸ کیلومتر. از وادی السلام می‌گذرم و از خم کوچه‌هایی که بی‌پذیرایی نمی‌شود گذشت رد می‌شوم.

پای عمود اول می‌نشینم. در پیاده روی نباید بکوب راه بروی هر چند عمود که رفتی می‌نشینی و نفسی تازه می‌کنی چون راه طولانی است. اما وقت کم است و باید تندتر بروم چرا که سه شبه در عراق اربعین است. در شروع راه هستم که یکی دو نفر را می‌بینم که پشت پیراهنشان نوشته: کاروان پیاده مشهد الرضا. فکر می‌کنم این‌ها هم مثل همه از نجف پیاده آمده‌اند تا ۱۴۵۲ عمود را طی کنند اما چنین نبود این‌ها از خود مشهد پیاده آمده و بیش از دو ماه در راه بودند و همین چند روز پیش به آبادان رسیده و به در بسته خورده بودند. در بسته یعنی همین مرزهای زمینی که بسته هستند و از آنجا به بعد را با پرواز به نجف. نگاهی به خودم و پاهایم کردم و گفتم پاشو راه بیافت خجالت بکش! هنوز که راهی نیامده‌ای، برمی‌خیزم.

هشت باری هست که توفیق عتبات را دارم و کم و بیش لهجه عراقی را متوجه می‌شوم. باز هم فکر اینکه چیزی در جیبم ندارم و فکر اینکه چگونه می‌خواهم دوباره به نجف برگردم و یا چگونه می‌خواهم به ایران مراجعت کنم هنوز آزارم می‌دهد ولی ته قلبم روشن است که میت روی زمین نمی‌ماند.

به عمود ۱۷۲ رسیدم. نوشته‌ای نظرم را جلب می‌کند. پیش از آن مردی میان سال روی ویلچر نشسته و پتویی روی پاهایش انداخته‌است پاکت نامه‌ای در دست دارد و به من اشاره می‌کند. پیش خودم فکر می‌کنم لابد چیزی می‌خواهد و سعی می‌کنم یک جوری از دیدش پنهان بشوم. شاید کمک نقدی می‌خواهد و خودم بهتر می‌دانم که چیزی در چنته ندارم نمی‌خواهم شرمندگی خودم و خودش را شاهد باشم می‌گویم صبراً یا حبیبی. انگار چاره‌ای نیست باید پیش بروم و ببینم چه می‌خواهد خدا خدا می‌کنم چیزی نخواهد.

دوباره نگاهی به نوشته می‌اندازم. مضمونش آن است که در این حسینیه که نزدیک عمود ۱۷۲ می‌باشد یک خانم تازه مسلمان فرانسوی (ماری پیر والکمن) مدفون است که در پیاده‌روی اربعین سال ۲۰۱۷ بیمار شده و وصیت نموده که زیر پای زائران دفن شود. بعضی‌ها چقدر زرنگ هستند.

برمی‌گردم پیرمرد ویلچری با لبخند نگاهی می‌اندازد و می‌گوید که خواندی متعجب می‌گویم شما چه خوب فارسی صحبت می‌کنید از دلهره ام کاسته شده. حالا که یک هم‌زبان عراقی یافته‌ام دیگر چه باک که چیزی از من بخواهد. راستش را خواهم گفت.

او گفت که چند سالی در زمان جنگ اسیر ایرانی‌ها بوده و بعد از آزادی پیشرفت بیماری قند پاهایش را از بالای زانو قطع کرده‌است پتو را کنار زد و دیدم که پایی در بساط ندارد. دلم به حالش سوخت گفتم ببخشید چیزی ندارم تقدیم کنم خندید و گفت برای چه؟ من با تو کار دارم راستش من هر سال این‌جا می‌آیم چند نامه به زوار می‌دهم و از آن‌ها می‌خواهم که فقط در بین الحرمین باز کنند و خطاب به سیدالشهداء بخوانند. گفتم این که چیزی نیست حتماً می‌خوانم از من قول گرفت که حتماً در همان روز اربعین باز کنم و بخوانم قول دادم. از او خداحافظی می‌کنم و پیش خود می‌گویم چقدر خوب شد که چیزی از من نخواست و گرنه خجالت‌زده

می‌شدم و در طول راه هم همه‌اش به آن مرد ویلچری فکر می‌کردم و دعا می‌کردم که حالش بدتر از این که هست نشود.

سه‌شنبه حدود ظهر است که به حوالی کربلا رسیده‌ام. تا خود حرم هنوز چندین عمود مانده‌است نماز ظهر و عصر را در موکبی می‌خوانم و یک لحظه فکر می‌کنم که نامه پیرمرد را گم کرده‌ام. کوله پشتی‌ام را خالی می‌کنم و لای دفترچه یادداشت و لباس‌هایم را جستجو می‌کنم چقدر بد می‌شود اگر نامه را گم کرده باشم کاش قول نداده بودم یادم افتاد که در کیف گردن آویز گذاشتم باعجله باز کردم همان‌جا بود بوسیدمش و گفتم این‌جا هم کربلاست بگذار باز کنم ببینم پیرمرد چه نوشته‌است تلنگری به خودم زدم که آی! به‌همین زودی یادت رفت که چه قولی داده‌ای؟ اینجا که بین الحرمین نیست.

دوباره جانی گرفتم باید خودم را به بین الحرمین برسانم. مثل سال‌های پیش در روز اربعین نمی‌شود به داخل حرم رفت. در همان بین الحرمین زیارت اربعین را می‌خوانم و ساعتی درنگ می‌کنم باید به فکر جایی برای شب باشم و دوباره نامه پیرمرد پیش چشمم می‌آید. از کیف گردن آویز نامه را درآورده جلوی آفتاب می‌گیرم تا احیاناً محتوای آن پاره نشود. چشم‌هایم گرد می‌شود؛ یک اسکناس تا نخورده‌ی پنجاه هزار دیناری به همراه دعای روز اربعین و چند خط نوشته: اخی الزائر! ببخشید که زحمت این نامه را به شما می‌دهم نگران عودت مبلغ نباشید. این نذر چندساله من است که هر سال به چند نفر هدیه می‌دهم عفو بفرمایید اگر کم است ولی حتماً سلام بنده را به آقا و مولایم ابوفاضل و سیدالشهدا برسانید ان‌شاءالله که ماجور باشید. ابوعلی السماوی

باز هم «آقا».